

# روایت از عشق

هم گشوده شد اما به آهستگی گفت: «ممکن است اجازه دهید من عبور کنم؟» بی‌اختیار یک قدم به او نزدیک شدم و در این حال، «هالیس» را دیدم که تقریباً پشت‌سر آن دختر ایستاده بود. زنی به‌طور تقریبی ۵۰ ساله با موهای خاکستری‌رنگ که در زیر کلاهش جمع شده بود.

دختر سبزپوش، از من دور شد و من احساس کردم بر سر یک دوراهی قرار گرفته‌ام؛ از طرفی شوق تمنایی عجیب، مرا به سمت دختر سبزپوش فرامی‌خواند و از سویی دیگر، علاقه‌ای عمیق به زنی که روحش، به معنی واقعی کلمه، مسحورم کرده بود، به ماندن، دعوت می‌کرد. او آن‌جا ایستاده بود؛ با صورتی رنگ‌پریده و چروکیده که بسیار آرام و موقر به نظر می‌رسید و چشمانی خاکستری و گرم که از مهربانی می‌درخشید. دیگر به خود تردید راه ندادم. کتاب جلدچرمی آبی‌رنگی در دست داشتم که در واقع نشان معرفی من به حساب می‌آمد. از همان لحظه، دانستم که دیگر عشقی در کار نخواهد بود اما چیزی به دست آورده بودم که حتی ارزشش از عشق هم بیش‌تر بود؛ دوستی گران‌بها که می‌توانستم همیشه به او افتخار کنم. به نشانه‌ی احترام و سلام، خم شدم و کتاب را برای معرفی خود به‌سویش دراز کردم. با این‌وجود، وقتی شروع به صحبت کردم، از تلخی ناشی از تأثیری که در کلامم بود، متحیر شدم و گفتم: «من جان بلانکاره هستم و شما باید دوشیزه می‌نل باشید. از ملاقات با شما بسیار خوشحالم. ممکن است دعوت مرا برای صرف شام بپذیرید؟»

چهره‌ی آن زن با تبسمی شکبیا گشوده شد و به آرامی گفت: «فرزندم! من اصلاً متوجه نمی‌شوم! اما آن خانم جوان که لباس سبز بر تن داشت و هم‌اکنون از کنار ما گذشت، از من خواست که این گل سرخ را روی کلامم بگذارم و گفت اگر شما مرا به شام دعوت کردید، به شما بگویم که او در رستوران بزرگ آن طرف خیابان منتظران است. او گفت که این فقط یک امتحان است!»



آری! طبیعت حقیقی یک قلب، تنها زمانی مشخص می‌شود که به چیزی به‌ظاهر بدون جذابیت، پاسخ دهد!

به انتخاب: شادی فریور

«جان بلانکاره» از روی نیمکت برخاست. لباس ارتشی‌اش را مرتب کرد و به تماشای انبوه جمعیت که راه خود را از میان ایستگاه بزرگ مرکزی پیش می‌گرفتند، مشغول شد. او به دنبال دختری می‌گشت که چهره‌اش را هرگز ندیده بود اما قلبش را می‌شناخت؛ دختری با یک گل سرخ.

از ۱۳ ماه پیش، دل‌بستگی‌اش به او آغاز شده بود. از یک کتابخانه‌ی مرکزی در «فلوراید» با برداشتن کتابی از قفسه، ناگهان خود را شیفته و مسحور یافته‌بود اما نه شیفته‌ی کلمات کتاب، بلکه شیفته‌ی یادداشت‌هایی با مداد که در حاشیه‌ی صفحات آن به چشم می‌خورد؛ دست‌خطی لطیف که حکایت از ذهنی هوشیار و درون‌بین و باطنی ژرف داشت.

در صفحه‌ی اول، «جان» توانست نام صاحب دست‌خط را بیابد؛ دوشیزه «هالیس می‌نل». با کمی جست‌وجو و صرف وقت، توانست نشانی دوشیزه «هالیس» را پیدا کند. «جان» برای او نامه‌ای نوشت و ضمن معرفی خود، از او درخواست کرد که به نامه‌نگاری با او بپردازد. روز بعد، «جان» سوار بر کشتی شد تا برای خدمت در جنگ جهانی دوم عازم شود. بعد از یک سال، دو طرف به تدریج با مکاتبه و نامه‌نگاری، به شناخت یکدیگر پرداختند؛ هر نامه، هم‌چون دانه‌ای بود که بر خاک قلبی حاصلخیز فرومی‌افتاد و کم‌کم عشق، شروع به جوانه‌زدن کرد.

«جان» درخواست عکس کرد اما با مخالفت «هالیس» روبه‌رو شد. به‌نظر «هالیس» اگر «جان» قلباً به او توجه داشت، دیگر شکل ظاهری‌اش نمی‌توانست چندان برایش بااهمیت باشد. وقتی سرانجام روز بازگشت «جان» فرارسید، آنان قرار نخستین دیدار ملاقات خود را گذاشتند؛ ۷ بعدازظهر در ایستگاه مرکزی «نیویورک». «هالیس» نوشته بود: «تو مرا خواهی شناخت از روی رز سرخی که بر کلامم خواهم گذاشت.» بنابراین رأس ساعت ۷ بعدازظهر، «جان» به دنبال دختری می‌گشت که قلبش را سخت دوست می‌داشت اما چهره‌اش را هرگز ندیده بود. ادامه‌ی ماجرا را از زبان «جان» بشنوید:

زن جوانی داشت به‌سمتم می‌آمد؛ بلندقامت با موهایی طلایی و چشمانی آبی به رنگ گل‌ها و در لباس سبز روشنش، به بهاری می‌ماند که جان گرفته باشد. من بی‌اراده به سمت او گام برداشتم، بدون توجه به این‌که او آن نشان گل‌سرخ را روی کلاهش ندارد. اندکی به او نزدیک شدم. لب‌هایش با لبخند پرشوری از

